

« چشم شویان »
به آبِ چشمه‌ی ایرانی

فراگشت « جلال‌الدین بلخ » « شمس‌الدین تبریز »

دکتر هوشنگ طالع



| | |
|--|--|
| <p>موضوع : مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ق. نقد و تفسیر</p> <p>موضوع : Mowlavi, Jalaloddin Mohammad ibn-e Criticism and interpretation -1273- 1207, Mohammad</p> <p>موضوع : شعر فارسی - قرن ۷ق. - تاریخ و نقد</p> <p>موضوع : 13th century -- History and -- Persian poetry: criticism</p> <p>رده بندی دیویی : ۸۱۳/۳۱</p> <p>شماره کتابشناسی ملی : ۴۷۰۸۲۰۳</p> | <p>سرشناسه : طالع، هوشنگ، ۱۳۱۲</p> <p>عنوان و نام پدیدآورنده: چشم شویان به آب چشمه‌ی ایرانی / هوشنگ طالع</p> <p>مشخصات نشر: لنگرود - سمرقند، ۱۳۹۶</p> <p>مشخصات ظاهری : ۶۰ روپه</p> <p>شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۷۷۷۵-۸۲-۳</p> <p>رده بندی کنگره : ۱۳۹۶ چ۵/ط۲/۵/PIR۵۳۰۵</p> |
|--|--|

« چشم شویان » به آب چشمه‌ی ایرانی

دکتر هوشنگ طالع



انتشارات سمرقند

چاپ سوم : پاییز ۱۳۹۹

چاپ دوم ، زمستان ۱۳۹۶

چاپ یکم ۱۳۹۶

شمارگان: ۵۰۰ جلد

طرح روی جلد و صفحه‌آرایی :

مریم‌السادات موسویان

حق چاپ برای مولف محفوظ است

نشانی : لنگرود - خیابان شهید جمشیدی - بن‌بست آرمان - شماره ۲۴۵

تلفن و نمابر : ۴۲۵۲۳۹۴۴ - ۰۱۳

samarghandpub@yahoo.com

فهرست:

پیش‌گفتار:

- چند نکته که همه می‌دانند و چند نکته که نمی‌دانند ۷
- «چشم‌شویان» به آب چشمه‌ی ایرانی ۲۵
- کتاب‌نامه ۵۹

خودز فلک بر تریم، وز ملک افزون تریم
زین دو چراغ نذریم، منزل ما کبریاست

با سپاس از هم‌یاری استاد هادی رنجبران

چند نکته که همه می‌دانند و چند نکته که نمی‌دانند

پیش‌درآمدی بر:

«چشم‌شویان» در آبِ چشمه‌ی ایرانی

جلال‌الدین در ۱۵ مهرماه ۵۸۶ (۶ ربیع‌الاول ۶۰۴) در شهر بلخ ، کهن پای‌تخت ایرانِ کهن ، زاده شد . پدرش مولانا محمدبن حسین خطیب از دین‌دانیان بود و نام‌آور به « بهالدین ولد » و نیز « سلطان‌العلما » . بهالدین ولد ، هم‌چنین از بزرگان صوفیه نیز به شمار می‌رفت و نسبت « خرقه‌ی او به احمد غزالی (مجدالدین ابوالفتح احمدبن محمد) باز می‌گشت .

گفته‌اند که فخرالدین رازی ، استاد سلطان محمد خوارزم‌شاه ، با او از در مخالفت بود . شاید به این دلیل و یا با برآمدن بانگ مغولان در دوردست ،



بهالدین ولد، شهر بلخ، زادگاه خود را فرو گذاشت و از راه بغداد به مکه مشرف شد. گفته شده است که در سر راه به دیدار شیخ فریدالدین عطار رفت که سپس تر، در یورش مغولان بر شهر نیشابور به قتل آمد.

بهالدین ولد یا سلطان‌العلما پس از زیارت مکه، به شام رفت و در آنجا به فراخوان علالدین کیقباد (یازدهمین سلطان از سلجوقیان روم) به قونیه رفت و تا پایان زندگی در این شهر ماند. قونیه در آن سال‌ها: ^۱

تخت‌گاه سلجوقیان روم بود و مثل بلخ و نیشابود و مرو
و هرات یک کانون بزرگ دانش و فرهنگ [ایرانی] عصر
محسوب می‌شد ...

زبان اهل دیوان فارسی بود و علما و صوفیه و شعرا و
مورخان نیز به آن زبان، سخن می‌راندند و هم غالباً به
همان زبان می‌نوشتند.

بهالدین‌ولد، کمابیش در سال ۶۱۰ خورشیدی (۶۲۸ م هجری)، چشم از جهان فروبست و در همین شهر (قونیه) به خاک سپرده شد. هنگام مرگ بهالدین‌ولد،

جلال‌الدین ۲۴ ساله بود که مریدانِ پدر از او خواستند تا جای خالی پدر را
پُر کند و به جای او نشیند: ^۲

همه کردند، روبه فرزندش

که تویی در جمال، مانندش

از تو خواهیم، جمله مایه و سود

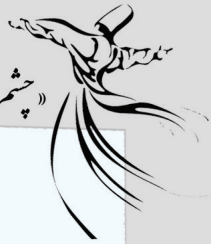
شاه ما زین سپس، تو خواهی بود

برهان‌الدین محقق ترمذی، نام‌آور به «سید سردان»، در جوانی به بلخ
رفت و در زمره‌ی مریدان بهالدین ولد درآمد. چون که برهان‌الدین از
مرگ بهالدین آگاهی یافت، خود را به قونیه رسانید تا «اسراری» را
که می‌دانست به جلال‌الدین بیاموزد. جلال‌الدین، نه سال در محضرِ
برهان‌الدین به ریاضت و آموزش پرداخت:

بود در خدمتش به هم، نه سال

تا که شد مثل او، به قال و به حال

۲ - شرح جامع مثنوی - مقدمه مولف - چاپ چهارم - ۲۳ - ۲۱



و چنین بود که برهان‌الدین محقق ترمذی نیز در گذشت . کمابیش سه سال پس از درگذشت برهان‌الدین محقق ترمذی ، روز سه‌شنبه ۱۶ آذر ۶۲۳ (۲۶ جمادی‌الثانی ۶۴۲) جلال‌الدین بلخی ، به شمس‌الدین محمدبن ملک‌داد تبریزی (شمس تبریز) رسید . جلال‌الدین ، چون در شمس‌الدین نگریست ، با خود گفت :^۳

تو ، آن نوری که با موسی همی گفت

خدایم من ، خدایم من ، خدایم

و چنان که خواهم گفت ، در همان نگاهِ نخست ، جلال‌الدین از شمس‌الدین « بار » گرفت .

« شمس » (محمدبن ملک‌داد تبریزی) به یک‌جای ، آرام نداشت و به گردِ جهان می‌گردید و باید گفت ، در پیِ انسانِ آرمانی خود بود که « جلال‌الدین » را در شهر قونیه یافت .

هرگاه سلطان ولد ، فرزند مولانا ، پارهای از گفتارهای شمس‌الدین رازی نام

۳ - گنجور مولوی - غزلیات شمس ، غزل ۱۵۲۶ با درآمد : از آن باده ندانم ، چون فنایم .

«مقالات» گردآوری نکرده بود، «آفتاب تبریز»، برای همیشه ناشناس مانده بود؛ گرچه «گوهرش» در وجود جلال‌الدین، هر روز بیش از پیش، در جوشش است و در سیلان و غلیان.

«شمس‌الدین» چون در چشمان جلال‌الدین خیره شد و ژرف کاوید، دانست که این همان کشتزار است که چندان و چند بر دهد که اگر تا پایان جهان، همه عالمیان از آن خورند، فزون آید.

پس چنین بود که در آن سه‌شنبه، شمس‌الدین و جلال‌الدین، چونان دو توده‌ی ابرِ ستبرِ فشرده‌ی حاصلِ قرون و اعصار با دو بار مثبت و منفی، به هم برخوردند؛ توده‌ابرِ ستبرِ فشرده‌ی شمس‌الدین با بار مثبت و توده‌ابرِ ستبرِ فشرده‌ی جلال‌الدین با بار منفی.

از این برخورد، چنان آذرخشی جهید که جهان اندیشه را روشن‌تر و نورانی‌تر کرد که هنوز در کار است و شگفتا که هرچه زمان می‌گذرد، روشنایی آن رو به فزونی است.

و پژواکِ تندر آن، از میان مدرسه‌ای در قونیه، در سرتاسر جهان پیچید و شگفتا که با گذشت زمان، عُران‌تر و عُران‌تر و رساتر و رساتر می‌گردد.



در اثر برخورد آن دو « مینو » بود که « جهان » اندیشه برای جلال‌الدین به گردش درآمد و کرانِ اندیشه را بی کرانی بخشید.

جلال‌الدین، با پای گذاردن به «بی کران»، دستار از سر برگرفت و عبا از دوش فروافکند و به شعر و ترانه روی آورد و طبعش، این چنین روان و جوشنده و خروشنده، در شعر و شاعری شکوفا شد: ^۴

در دست، همیشه مصحفم بود

و ز عشق گرفته‌ام چغانه

اندر دهنی که بود تسبیح

شعر است و دوبیتی و ترانه

و یا: ^۵

زاهد بودم، ترانه گویم کردی

سر فتنه‌ی بزم، باده‌جویم کردی

سجاده‌نشین باوقاری بودم

بازیچه‌ی کودکانِ گویم کردی

۴ - گنجور مولوی - دیوان شمس، غزل ۲۳۵۱ با آغاز دیدی که چه کرد آن یگانه

۵ - ولدنامه

در اثر برخورد این دو « مینو »، جلال‌الدین را حال دگر شد؛ بر پا ایستاد، دست‌ها را از هم کشود و به آهنگ « چرخ زورخانه »، به رقص درآمد.^۶

روز و شب در سما، رقصان شد

بر زمین همچو چرخ، گردان شد

جلال‌الدین، تا آن لحظه نمی‌دانست که رقص چیست. نه در خانه‌ی پدر و نه در خانه‌ی خود، رقص جایی نداشت و در جای دیگر نیز « رقص » ندیده بود؛ زیرا نه در شانِ جای‌گاه پدر بود و نه در شانِ جای‌گاه او. جلال‌الدین، روزی در نوجوانی همراه پدر در بلخ « افراشته درفش » از در زورخانه‌ای می‌گذشت. صدای « مرشد » در کوچه نیز پیچیده بود. مرشد با ضرب‌آهنگ « چرخ » می‌خواند:^۷

همه عالم تن است و ایران دل

نیست گوینده زین قیاس خجل

زان که ایران دل زمین باشد

دل ز تن به بود، یقین باشد

۶ - گنجور مولوی - رباعی - ۱۸۹۰

۷ - نظامی گنجه‌ای - هفت‌پیکر، بخش ۵ - دعای پادشاه سعید علاء‌الدین کرب؛ با آغاز: ای دل از این خیال سازی چند



جلال‌الدین، از خود بی‌خود، به درون زورخانه کشانیده شد و دید که در «گود» زورخانه، «میان‌دار»، دست‌ها از هم گشوده و به دور خود می‌چرخد. لحظه‌ای خیره شد و هم‌زمان، از دورشدن بدون پروانه از پدر، به دل‌شوره افتاد. از در زورخانه بیرون شد و دوان دوان خود را به پدر رساند.

جلال‌الدین نیز پس از دیدن شمس‌الحق تبریز، دست‌ها را از هم گشود و به چرخ‌زدن درآمد و خواست تا با آهنگ زورخانه برایش ضرب بنوازند. رفته رفته در گردش روزگار، «چرخ زورخانه»، نام «سماع» به خود گرفت و دف که راحت‌تر در دست قرار می‌گرفت، جانشین «ضرب» مرشد زورخانه شد.

این چنین بود که جلال‌الدین، دو باره زاده شد؛ اما در کالبد «انسانی دیگر»^۸:

چه گویم، مرده بودم بی تو مطلق

خدا از نو، دگر بار آفریدم

راستی را که در این فراگشت، جلال‌الدین جوهره‌ی نهفته‌ی «شمس‌الدین» شد و نورانی‌تر از خورشید. چنان شد که عبدالرحمن جامی (احمدبن احمد) در باره او گفته

۸ - گنجور مولوی - دیوان شمس، غزل ۱۵۹۷ با آغاز: سفر کردم به هر شهری ...

است: ^۹

من ، چه گویم وصفِ آن عالی جناب

نیست پیغمبر ؛ ولی دارد کتاب

شیخ بهایی (بهالدین محمد بن حسین عاملی) سخن عبدالرحمن جامی را این گونه ، راست می کند :

من نمی گویم که آن عالی جناب

هست پیغمبر ولی دارد کتاب

مثنوی معنوی مولوی

هست قرآن در زبان پهلوی ^{۱۰}

مثنوی او چو قرآن مُدل

هادی بعضی را و بعضی را مُضل

۹ - عابدین پاشا در شرح مثنوی معنوی ، این رج را به جامی نسبت داده است :

نورالدین عبدالرحمن بن احمد بن محمد ، نامبردار به « جامی » شاعر ، موسیقی دان ، ادیب و صوفی بزرگ ایرانی ملقب به « خاتم الشعرا » جامی در ۲۴ آبان ۷۹۳ در روستای خرگرد جام چشم به جهان گشود و ۲۷ آبان ۷۷۱ در ۷۸ سالگی در هرات چشم از جهان فرو بست . برجسته ترین اثر او عبارت است : هفت مثنوی به نام « هفت اورنگ » ۱۰- این گونه نیز ضبط کرده اند :

و مثنوی معنوی مولوی هست قرآنی به لفظ پهلوی



مولانا خود درباره‌ی «قرآن به لفظِ پهلوی» می‌گوید:

ما ز قرآن ، مغز را برداشتیم

پوست را بهر خران بگذاشتیم

و می‌فرماید: ^{۱۱}

مثنوی را جهت آن نگفتم که آن را حمایل کنند، بل تا زیر پا
نهند و بالای آسمان روند که مثنوی معراج حقایق است، نه
آن که نردبام را بر دوش گیرند و شهر به شهر بگردند .

کتاب مثنوی است که اصولِ اصولِ دین است . درباره‌ی کشف رازهای
وصول به حقیقت و رسیدن به مرتبه‌ی یقین است و دانش بزرگ خداودی است
و راه روشن خداپرستی است و آشکارترین برهان خداشناسی است . این کتاب ،
بهشت دل است . چشمه‌ها و شاخسارانی دارد و از آن میان چشمه‌ای است که
روندگان این راه ، بدان سلسبیل می‌گویند ... نیاکان در این بهشت می‌خورند و
می‌نوشند و آزادگان از آن گشاده خاطر و شادمان می‌شوند ...
مربدان که توان دریافت این فراگشت شگرف را نداشتند و هنوز در پی « شاه »

بودند تا « جمله سود و زیان » خود را از وی طلب کنند ، به فتنه‌جویی با آفتاب تبریز برخاستند . و این چنان شد که « آفتاب » روز ۲۸ اسفند ۶۲۴ (۲۱ شوال ۶۴۳) ، روی از آنان برتافت و بدون این که سخنی با جلال‌الدین بگوید ، از قونیه بیرون شد و در دمشق ، جای گرفت . از کوچ شمس‌الدین ، جلال‌الدین سخت نا آرام شد و با گلایه سرود :^{۱۲}

شمس‌الحق تبریزی ، از خلق چه بگریزی

اکنون که در افکندی ، صد فتنه‌ی فتانه

چون « آفتاب تبریز » از قونیه رفت ، چشمه‌ی شعر و سرود و ترانه‌ی جلال‌الدین نیز خشک شد :^{۱۳}

یک غزل بی تو ، هیچ گفته نشد ...

با دیدن حال جلال‌الدین ، مریدان که از کار ناپسند خود پشیمان شده بودند ، به پوزش‌خواهی برخاستند و :

بیش شیخ آمدند ، لابه کنان

که ببخشاشا ، مکن دگر هجران

۱۲ - گنجور مولوی - غزل شماره ۲۳۰۹ با آغاز : من مست و تو دیوانه

۱۳ - گنجور مولوی - دیوان شمس غزل شماره ۱۷۶۰ با آغاز : به خدایی که در ازل بوده‌ست



گرچه کردیم، جرم‌ها ز فضول

توبه‌ی ما بکن، ز لطف قبول

مولانا جلال‌الدین، فرزند خود سلطان ولد را با شماری از مریدان برای بازگرداندن «خورشیدِ تبریز» به دمشق گسیل داشت و آنان در دمشق، لابه‌ها کردند تا شمس، روی به قونیه نهاد و سلطان ولد به شکرانه، سرتاسر راه را پیاده در رکاب شمس پیمود.

شمس، بر احوال او آگاه بود و دانست که جلال‌الدین، به گونه‌ی آرمانی، بار نگرفته است. پس، نامه‌ای به وی نوشت. با رسیدن نامه، دو باره زبانِ شعر و سرود و ترانه‌ی جلال‌الدین، باز شد: ^{۱۴}

یک غزل بی تو، هیچ گفته نشد ...

تا رسید آن مُشْرِفَه مفهوم

این چنین بود که برای به پایان بردن کار، «آفتاب تبریز» دوباره به قونیه بازگشت تا تخمِ کشته را بارورتر کند.

دگر بار ، مریدان را دیگِ حسد به جوش آمد و باز ، دست به آزار « خورشید » برداشتند . این چنین بود که شمس گفت :

خواهم این بار آن چنان رفتن

که نداند کسی ، کجا من

همه گردند در طلب عاجز

ندهد کس نشان من ، هرگز

چون بمانم دراز ، گویند این

که ورا دشمنی بگشت ، یقین

این چنین بود که شمس الحق تبریز که رسالت خود را به پایان برده بود، از دیده‌ها پنهان شد و کسی دیگر نشان او در جهان نیافت .

« جلال الدین » که خود « شمس الدین » شده بود، برای یافتن « خورشید » ، به شام و دمشق رفت ؛ اما او را نیافت . پس از چند سال دوباره به جست‌وجو برخاست و به دمشق رفت ؛ اما ناکام .

چنان که گفته شد ، او خود « شمس » شده بود ؛ اما هنوز ، خود را باور نداشت و هم چنان در جست‌وجو بود .



شمس نیز هنگامی که دریافت، جلال‌الدین خود «شمس‌الدین» شده است و دیگر نیازی به وی ندارد، چنان رفت که دیگر «جلال‌الدین - شمس‌الدین» پی او را نیافت. این‌گونه بود که:^{۱۵}

شمس تبریز را به شام ندید

در خودش دید، همچو ماه، پدید

گفت: گرچه به تن از او دوریم

بی تن و روح، هر دو یک نوریم

خواه او را ببین و خواه، مرا

من ویم، او من است، ای جويا

هر دو با هم بُدیم، بی تن و جان

پیش از آن، کین فلک شود گردان

سرانجام در این فراگشت، «جلال‌الدین» که «شمس‌الدین» شده بود، به خودباوری کامل رسیده بود. او این فراگشت را این‌گونه به ما می‌نماید:^{۱۶}

۱۵ - ولدنامه - ر ۶

۱۶ - مناقب العارفين - ر ۶۹۹

... چون من ویم ، چه می جویم

عین اویم کنون ، ز خود گویم ...

یا : ۱۷

بگفتم ، شمس تبریزی کیی ، گفت :

شمایم من ، شمایم من ، شمایم

سلطان ولد نیز به همین دیدگاه ، در بیان آن که : «اگر چه مولانا ... شمس

الدین تبریز ... را به صورت در دمشق نیافت » ، اشاره دارد و می نویسد : ۱۸

به معنی در خود یافت ؛ زیرا آن حال که شمس الدین بود

حضرتش را همان حاصل شد .

هم چنین در مناقب العارفين ، آمده است : ۱۹

اگر چه حضرت مولانا ، شمس الدین را به صورت در

دمشق نیافت ؛ اما به معنی ، عظمت او را و چیزی دیگر

در خود یافت .

پس از « غیبت » شمس الدین ، روزی مولانا جلال الدین از راسته‌ی

۱۷- گنجور مولوی - غزلیات شمس شماره ۱۵۲۶ با آغاز: از آن باده ندانم ، چون فنایم

۱۸ - ولدنامه - ر ۶۰

۱۹ - مناقب العارفين - ر ۶۹۹



زر کوبانِ قونیه می گذشت، ضرب آهنگ زر کوبان، وی را به دور دست‌ها برد و به زورخانه‌ی شهر بلخ و ضرب آهنگِ ضربِ مرشد و چرخِ میان‌دار.

جلال الدین، با آن ضرب آهنگ به چرخ درآمد. شیخ صلاح‌الدین زر کوب با دیدن حال مولانا، از دکان بیرون شد و گفته‌اند از هنگام نماز پیشین تا نماز دیگر، با مولانا در چرخ بود.

زر کوب، اندکی جای خالی «خورشید» را برای مولانا که دیگر خود «خورشید» شده بود، پُر کرد. دوباره، مریدان حسد بردند؛ اما کار ساز نبود و شیخ صلاح‌الدین زر کوب، تا پایان عمر که از دیدار نخستین، ده سال می گذشت، در کنار مولانا بود.

مولانا، با حسام‌الدین چلبی نیز، هم‌نشین بود و به سپارش او مثنوی معنوی را نگاشت. این چنین است که گه‌گاه، نام حسام‌الدین نیز در مثنوی به چشم می خورد و ...

در این میان، شاید برخی مریدنمایان که در آرزوی درگذشت شمس بودند، از مرگ او سخن گفتند. خداوندگار، فریاد برآورد: ^{۲۰}

که گفت: آن زنده‌ی جاوید، بُمرد
که گفت: که آفتابِ امید، بُمرد
آن دشمنِ خورشید، برآمد بر بام
دو چشم بیست و گفت: خورشید بُمرد

« خداوندگار جلال‌الدین - شمس‌الدین »، ناباورانه سرود: ^{۲۱}

میان ما، چو شمعی نور می داد
کجا شد ای عجب، بی ما کجا شد
دل‌م چون برگ می لرزده‌مه روز
که دلبر نیمشب، تنها کجا شد
برودر باغِ پُرس از باغبانان
که آن شاخِ گلِ رعنا کجا شد
برو بر بام، پُرس از پاسبانان
که آن سلطانِ بی‌همتا، کجا شد

۲۱ - گنجور مولوی - دیوان شمس، غزل ۶۷۷ با آغاز: عجب آن دلبر زیبا، کجا شد



چو دیوانه همی گردهم به صحرا
که آن آهو، در این صحرا کجاشد
دو چشم من، چو جیحون شد ز گریه
که آن گوهر، در این دریا، کجا شد
ز ماه و زهره می پرسم همه شب
که آن مهرو، بر آن بالا کجاشد
چو آن ماست، چون با دیگران است
چو این جا نیست، او آن جا، کجا شد ...
بگوروشن که شمس الدین تبریز
چو گفت الشمس لایخفی، کجا شد

تاریخ جدایی و چگونگی درگذشت آفتاب تبریز، به درستی شناخته نیست؛ اما با یافتن نشان آرام گاه او، به ویژه با پای مردی و کوشش های پی گیر سرور ارجمند و دوست گرامی و هم اندیش، زنده یاد استاد دکتر محمدمین ریاحی، می توان گفت که او از قونیه سرانجام به خوی درآمده بود و در آن جا، «بی نشان» تا

پایان عمر که ندانیم کی بوده است ، در میان مردم زیسته و در همان جا
در گذشته است .

پذیرشِ درگذشتِ « آفتاب » ، « خداوندگار » را سخت ، به درد آورد و با وجودی
که می دانست به گفته‌ی فردوسی « سراسر ، همه مرگ رازاده ایم » ، این چنین
مویه آغاز می کند :^{۲۲}

« رُستم » ار هم واقفستی زین ستم

بر مصاف و ، کر و فر ، بگریستی

این اجل کَرست و ناله نشنود

ورنه با خون جگر بگریستی

دل ندارد ، هیچ این جلادِ مرگ

ور دلش بودی ، حجر بگریستی

مادرِ فرزندِ خوار ، آمد زمین

ورنه بر مرگ پسر بگریستی ...

۲۲ - گنجور مولوی - دیوان شمس ، غزل ۲۸۹۳ با آغاز : عجب آن دلبر زیبا ، کجا شد



شمس تبریزی برفت و کو کسی

تا بر آن فخر البشر بگریستی

عالم معنی، عروسی یافت زو

لیک بی او، این صور بگریستی

اما به راستای سخن باز گردیم: گفته‌اند که کس نداند که روز سه‌شنبه ۱۶ آذرماه ۶۲۳ خورشیدی، در آن بازارچه یا جای دیگر، شمس‌الحق تبریز به جلال‌الدین چه گفت و چه آموخت که این چنین دگرگونش کرد؛ راستی را، چه گفت که آن سنگِ خارای ستبر را به آسانی شکست تا از درونش، چنین چشمه‌ی جوشانِ روزافزایِ نکاستنی، روان گردد که نه تنها با گذشتِ سده‌ها، آبدهی آن را فرو نکاهد، بل با فزونی گرفتنِ روز افزونِ « تشنگی » ما، جوشان‌تر و پُر آب‌تر گردد؟! ^{۲۳}

اینک آن « گفت » و آن « شنود » را به کوتاهی، با شما درمیان خواهیم گذارد.

۲۳ - آب کم جو « تشنگی » آور به دست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
گنجور مولوی - دفتر سوم با آغاز: آن نیاز مریمی بودست و درد

« چشم شویان »

به آب چشمه ایران

فراگشت « جلال الدین بلخ » - « شمس تبریز »

ما، به فلک بوده ایم، یارِ ملک بوده ایم

باز، همان جا رویم، جمله که آن شهر ماست

(مولانا جلال الدین)

« انسان خدایی » یا یگانه شدن با خدا، اندیشه‌ای است که در سرتاسر تاریخ ایران موج می‌زند و همیشه با ملت ایران و همراه ملت ایران بوده است؛ گرچه ایرانیان نیک می‌دانستند که « کبریا » بر روی همین خاکدان است و به « او » پیوستن و « انسان - خدا » شدن بر روی همین « زمین ».

آن چه را که در آن روزگار، مولانا جلال الدین بلخی، در دو نیم‌هج، به فشرده‌گی و گسترگی عنوان می‌کند، با اشاره به « رسیدن » هاست که او به واسطه‌ی



شمس‌الحق تبریزی، از تاریخ کهن این سرزمین دریافته بود. او نیک دریافته بود که «ما» (ملت و مردم ایران) در بسیاری از دوران‌ها، از «فلک» برتر رفته بودیم و از «مَلک» فزونی گرفته بودیم و به خانه‌ی «کبریا» بر همین خاکدان، گام گذارده بودیم. این چنین است که او با دریافت ژرف از تاریخ ایران کهن، می‌سراید:

خود ز فلک برتریم، وز ملک افزون‌تریم

زین دو چرا نگذیریم، منزل ما کبریاست

آرزوی باز رفتن «جمله» (همه‌ی ملت و مردم ایران) به ملکوت یا جایی که «شهر ماست»، چونان که در دلِ آن مردِ جدا مانده از «بلخِ افراشته درفش» موج می‌زد، «موج‌گاه» دل‌های ایرانیان در همه‌ی سالان بوده و هست؛ چه آن سالانی که خود را به آن «کبریا» رسانیده بودند و یا سالیانِ دگری که در طلبِ رسیدن بدان بودند!

«ما» ایرانیان در آن گذشته‌های دور، ز فلک برتر رفته بودیم و ز مَلک فزون‌تر گشته بودیم: «ما» به جای گاهی فراز رفته بودیم که جانوران را با مردمان (یا خود) برابر

نهاده بودیم و آن چه را برای انسان ، نیک می دانستیم ، برای آنان نیک می دانستیم و آن چه را که برای انسان ، بد می دانستیم ، برای آنان نیز بد می دانستیم ؛ ما به کبریا رسیده بودیم ، بدون « بال و پر » و تنها در پناه « خرد » یا اندیشه‌ی نیک که از آن ، کردارِ نیک و گفتارِ نیک می تراود .

جلال‌الدین که پدر او را از بلخ و از گزند مغولان گریزانده بود و در قونیه پناه گرفته بود ، در گذر سالیان بالیده بود ؛ مجلس درس برگزار می کرد و بر کرسی وعظ و خطابه می نشست . از بالای منبر ، با نخوت در حاضران می نگریست و گفته‌هایی که در محضر دیگران آموخته بود و شاید خود نیز چیزی بر آن افزوده بود ، علمِ کامل و حقیقتِ تام می پنداشت ؛ تا « شمس تبریز » او را یافت . چون در او ژرف نگریست :

کانِ « دُر » ی دید نهفته به زیر خروارها « خُزف » و « مارانِ »
جزم و جهل، موکلان بر آن کانِ دُر .

شمس تبریز که انبانی بود انباشته از فرهنگِ ایرانِ کهن ، گذارش بر درس گاهِ جلال‌الدین افتاد یا به دنبال یافتن جلال‌الدین ، گذارش بدان جای افتاد .

جلال‌الدین را دید که راستی را ، « آفتاب » است و
ز « انوارِ حق » ؛ اما در مه غلیظ و یا در پس انبوه انبوه ابرهای



تیره و تار .

با خود اندیشید که این ، همان است که چون آگاه شود،
جهانی را آگاه تواند کرد ؛ نه تنها آنانی را که به زبان
ملکوتی فارسی سخن می‌گویند ، بل همه‌ی آدمیان را ،
چه آنان که هستند و چه آنانی که خواهند آمد : در فردا یا
فرداهای دور .

شمس‌الحق با خود گفت :

این همان «نایی» است که چون بانگ آن خیزد، از «نفیرش»
مرد و زن نالان شوند .

گرچه جلال‌الدین خود نیز چون از اصل خویش یعنی از «بلخِ افراشته‌درفش»
به دور افتاده بود ، نالان بود ؛ اما نمی دانست چرا ؟
و چون «نور ایزدی» یا نور «شمس‌الحق» بر او تافت ، دانست که «شکایت»
دیروزش ، ناخودآگاه از سر بریده شدن از «نیستان» بلخ و دور افتادن از «اصل» بود و
؛ اما «شکایت» امروزش که از «نفیرش مرد و زن نالیده اند» ، از راه آگاهانیدن
شمس‌الحق تبریز او را به این رازست که ما (ملت و مردم ایران) :

بارها ز «فلک» برتر رفته بودیم و ز «ملک» افزون تر
شده بودیم و بر روی همین سرزمین ، «کبریا» را به پا

کرده بودیم و برانگیزش همیشگی تا :

باز همان جا رویم ، جمله که آن شهر ماست *

شمس به جلال‌الدین چنین گفت :^۱

من ، به گوش تو ، سخن‌های نهان خواهم گفت

سر بجنبان که بلی ، جز که به سر ، هیچ مگو

کمابیش یک‌صد و اندی سال پس از آن ، حافظ شیراز (لسان‌الغیب) ، نخستین

آموزه‌ی مکتب عشق را که آفتاب تبریز به گوش جلال‌الدین فروخواند

این‌گونه در خور فهم « من و ما » بازگو می‌کند :^۲

در حریم عشق نتوان زد ، دم از گفت و شنود

چون که آن جا ، جمله اعضا ، چشم باید بود و گوش

شمس‌الحق تبریزی ، چون فرازهایی از فرهنگ دیرین این سرزمین را بر

جلال‌الدین فروخواند ، همه‌ی کتاب‌های حاصل از درس خواندن‌ها و درس

دادن‌ها را به آب شست و از فراز منبر فرود آمد و در روشنای فرهنگ کهن

سرزمین و میهن خود قرار گرفت و این چنین بود که : چرایی راستین این

* گنجور مولوی - دیوان شمس - غزل شماره‌ی ۴۶۳ با آغاز : « هر نفس آغاز عشق می‌رسد از چپ و راست »



همه «نالین» که شکایت‌گوی «جدایی‌ها» بود و مردوزن، همه «از نفیرش» نالان بودند، دریافت و مولانا جلال‌الدین، آن را «سرآغاز» قرار داد و در پرتو خورشید آموزه‌های فرهنگ ایران کهن، به سرایش مثنوی معنوی یا «قرآن ایرانی» دست یازید.

مولانا جلال‌الدین، در پرتو شور و شوق و جذبه‌ی دریافت فرهنگ کهن سرزمین خود، «بالارفتن و هم‌زمان، پای بر زمین داشتن» را آغاز کرد و راستی را که او نیز مانند نیاکان، از «فلک» فراتر رفت و از «مَلک» فزون‌تر گشت و بر روی همین «خاکدان»، به «کبریا» دست یافت.

دیری نیابید که «جلال‌الدین» آن شیخ منبری غرق در تعصب و جزم و تعبد با چهره‌ی «عبوس»، خود «شمس» شد و با آوای دف، به رقص و پای‌کوبی برخاست و فریاد برآورد: ^۳

چو غلام آفتابیم، هم از آفتاب گویم

نه شبیم، نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

او از شمس تبریز آموخت که چگونه نیاکان ما بدون بال و پر، ز فلک برتر رفته بودند

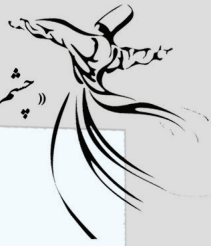
وا از ملک فزون تر گشته بودند و بر همین خاکدان، به « کبریا » رسیده بودند.
شمس الحق تبریز، این چنین با جلال الدین به سخن نشست؛ شمس تبریز
به جلال الدین بلخ، چنین گفت:

در دور دست‌های تاریخ « ما » یعنی « من و تو » و دیگر
ایرانیان از بلخ و تبریز؛ شیراز و گنجه؛ بخارا و سمرقند؛
کابل و زابل؛ سغد و فرقانه؛ دربند و شیروان؛ از سند
و فرات تا سیر دریا و جای جای این فلات که « ایران زمین »
است، از « فلک » گذشته بودیم و از « ملک » فزونی گرفته
بودیم و « کبریا » را بر روی خاک میهن خود بر پا کرده
بودیم.

منوچهر شاهنشاه ایران زمین، به نمایندگی از سوی ملت
و مردم ایران، در آیین تاج‌گذاری، اصول خدشه‌ناپذیر
اعتقادی ملت و مردم ایران را آشکار می‌سازد. او به روشنی
تمام، به رسالت جهانی ملت و مردم ایران اشاره می‌کند و
اعلام می‌دارد که:^۴

ملت و مردم ایران، رسالت دفاع از آزادی‌های انسان و
نبرد با جور و ستم را در هفت کشور روی زمین (سرتاسر
گیتی)، به دوش می‌کشد.

منوچهر به نمایندگی از سوی ملت و مردم ایران، اصول و رجاوند مورد باور
ملت و مردم ایران را در آن دور دست‌های تاریخ (کمابیش ۲۷۶۷ پیش از



میلاد مسیح / ۳۳۸۸ / پیش از هجرت پیامبر از مکه به مدینه / ۹۰۰ سال پیش
از زایش اشو زرتشت / این گونه اعلام می‌دارد: ^۵

هر آن کس که در هفت کشور زمین

بگردد ز راه و بتابد ز دین [وجدان]

نماینده‌ی رنج، درویش را

ز بون داشتن، مردم خویش را

برافراشتن سر، ز بیش‌ی گنج

به رنجور مردم، نماینده رنج

همه سرب‌ساز نزد من [ملت و مردم ایران] کافرند

وز اهریمن بدگنش، بدتراند

هر آن دین‌ور، کو، نه بر دین بود

زیزدان و از منش [ملت و مردم ایران] نفرین بود

این سخنان، جلال‌الدین را که هنوز از روی نخوتِ بالای منبر به شمس‌الحق

تبریز می‌نگریست ، سخت تکان داد . شمس سخن را این چنین پی گرفت
و به جلال‌الدین چنین گفت :

تورانیان به دنبال کشتن ایرج ، ایران شهر را بیای پی مورد
دست برد و تجاوز قرار می‌دادند؛ اما ملت و مردم ایران ،
تجاوز آنان را در هم شکستند و در این میان « سلم » نیز
که پیشاپیش تجاوزگران قرار داشت کشته شد .
خونریزان متجاوز ، اعلام داشتند که دیگر توان پی‌گیری نبرد
را ندارند . آنان خود را تسلیم پادافره‌ی تجاوز و به رسم آن
روزگاران ، مرگ و زندان و اسارت و بردگی نمودند و گفتند :^۶

سپاهی برای نرزمگاه آمدیم

نه بر آرزو، کینه خواه آمدیم

کنون ، سر به سر شاه / ملت و مردم ایران / را بنده ایم

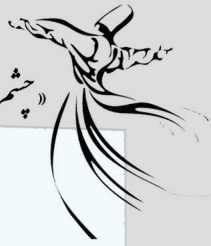
دل و جان به مهر وی / شما / آکنده ایم

گرش [محرّتان] ، رای کین است و خون ریختن

نداریم نی روی آویختن

سران یک سره پیش شاه / ملت و مردم ایران / آوریم

بر او / شما / ، سرب‌بی‌گناه آوریم



برانند/ برانند]، هر آن کام کو/ کاتان] را رواست

بر این بی گنه جان ما، پادشاست/ پادشاه اند] ...

اما منوچهر (ملت و مردم ایران) که از فلک گذشته بودند و
بر ملک فزونی گرفته بودند و کبریا را بر روی ایران زمین
بر پا کرده بودند، اعلام می‌دارد (می‌دارند): از آن جا
که تجاوز درهم شکسته و دشمنان تسلیم شده‌اند، خون
هیچ کس نباید به «کین یا کام» ریخته شود.
منوچهر (ملت و مردم ایران)، منشور آزادگی، دادگری و
انسان دوستی و «کبریایی» ملت و مردم ایران را این گونه
ثبت تاریخ می‌کند/ می‌کنند]:^۷

چنین داد پاسخ: که من [ماملت و مردم ایران] کام خویش

به خاک افکنم، [افکنیم] بر کشم/ برکشیم] نام خویش

هر آن چیز، کان نزره ایزدی است

از اهریمنی، گرز دست بدی است،

سراسر ز دیدار من/ ما]، دور باد

بدی را، تن دیورنجور باد

شما، گر همه کینه‌دار من/ما/اید
 و گر دوستدارید و یار من/ما/اید
 چو پیروز گر، دادم‌ان دستگاه
 گنه کار، پیدا شد از بی‌گناه
 کنون، روز دادست و، بی‌داد شد
 سران را، سراز کشتن آزاد شد
 همه مهر جوید و افزون کنید
 زن آلت جنگ، بیرون کنید
 خردمند باشید و، پاکیزه دین/وجدان/
 از آفت همه پاک و، بیرون زکین
 به جایی که تان هست، آباد بوم
 اگر تور، اگر چین، اگر مرز روم
 همه نیکویی بادتان، پایگاه
 به روشن روان بادتان، جایگاه...
 سخن که بدین جا کشید، «آفتاب» به جلال‌الدین گفت:

از آن جا که هرگز، سخن تو از ژرفای وجودت نجوشیده،
 با «شعر» بیگانه‌ای و سخن شعر را در نیابی. پس من،



آن را برای تو به گویش آورم تا بدانی که نیاکانت، چگونه از فلک برتر رفته بودند و از ملک فزون تر گشته بودند و کبریا را در سرتاسر فلات ایران و نیز در تخت‌گاه منوچهر و زادگاه تو یعنی بلخ « افراشته درفش » برپا کرده بودند .

شهر بلخ ، تخت‌گاه منوچهر و دیگر شاهنشاهان ایران و نیز زادگاه تو را از آن روی « افراشته درفش » می‌نامند که در هنگام نوروز و نوشدن سال ، میله‌ی نوروزی یا درفش یگانگی همه‌ی مردمان ایرانی تبار و همه‌ی سرزمین‌های ایرانی‌نشین را در این شهر برپا می‌دارند . گرچه اکنون از بلخ افراشته درفش به دور افتاده‌ای ؛ اما بدان که از شهر بلخی .

آفتاب تبریز به جلال‌الدین چنین گفت :

از شعر سخن گفتم و از ژرفای وجود ؛ اما سخن تو از فراز منبر ، ای جلال‌الدین : حکایت « طوطیان » است که برای آموختن چند « واگ » ، چند واژه یا چند جمله بدانان ، در « پس‌آینه » می‌دارندشان . آن چه را که تو « علم » می‌پنداری گفته یا گفته‌هایی است که تو « طوطی وار » از به اصطلاح استادت آموخته‌ای و او از به اصطلاح استادش . و سخن همان است که آغاز بود : « بی‌کم‌وکاست » یا با « کم‌وکاست » .

گروهی این سخنان را با کبر و گردن‌کشی و گروهی با نرمی؛ اما در هر حال، آمیخته با تفرعن، بر مردمان فرو می‌خوانند؛ نه خود بر گفته‌های خود باور دارند و نه شنوندگان.

اکنون من، سخنان منوچهر و در حقیقت ملت و مردم میهن تو را از دانش‌نامه‌ی کهن ایرانیان که به شعر درآورده شده است، در قالب نثر بر تو بازگو خواهم کرد تا روشن‌تر، نیوشا باشی و بهتر بیاموزی.

اصول باورهای ملت و مردم ایران یا «کبریائیان» که از سوی منوچهر اعلام گردید، چنین‌اند:^۸

(۱)

هرآن فرمان‌روایی که مردم خویش را زبون دارد (بر آن‌ها ستم روا کند)؛

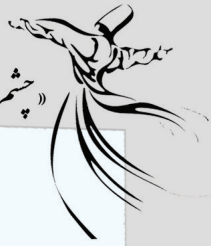
هرآن کس که بر پهنه‌ی گیتی، از راه وجدان روی برتابد و دست به ستم گشاید؛

هر آن کس که بر ناتوان، ستم روا دارد؛

هر آن کس که دارایی (مال و منال) را مایه‌ی فخرفروشی به مردمان تهی‌دست، قرار دهد؛

هر آن دین‌دانایی که دین فروشی کند؛

در نزد من [ما مردم و ملت ایران]، از اهریمن بدکنش نیز بدتر است.



آنان را خداوند کیفر خواهد داد و من [ما مردم و ملت
ایران] نیز او را پادافره خواهم [خواهیم] داد .

(۲)

من [ما ملت و مردم ایران] ، هرگز تسلیم هوا و هوس
خون ریختن نخواهم [نخواهیم] شد
و هرگز نام خود را به ننگ خود کامگی نخواهم [نخواهیم]
آلود .

اکنون که گناه کار (آفندگر) ، از بی گناه (پد آفندگر) باز شناخته
شده است ، دوران « بی داد » سپری گردیده است
و روزگار « داد » ، فرا رسیده است .

شما که برای ریختن خون ما و ویران کردن سرزمین ما ،
اقدام به تجاوز کردید ؛

اکنون که شکست را پذیرفته اید ، آزادید که به خانه های
خود باز گردید .

همه ی شما ، چه آنانی که شاید از روی ترس ، خود را
دوستار من [ما] نشان می دهند

و چه آنانی که در باطن کینه خواه من [ما] هستند :

رزم افزار را از خود دور کنید .

و به جای کینه ورزی ، مهر جوید ؛

و به سرای نیکویی و روشنائی در آید ؛

و از زشتی و سیاهی ، خود را درمان دارید .
 اکنون ، من [ما مردم و ملت ایران] آرزومندم [آرزومندیم]
 که « روان روشن » [بهشت برین] ، جایگاه تان باشد ...
 آری جلال‌الدین : هم‌میهنان تو برای دشمنان خود نیز که
 برای کشتار و ویرانی سرزمینشان دست به جنگ گشوده
 بودند ، آرزوی آرام گرفتن در بهشت برین را داشتند .
 این‌گونه بود که نیاکانمان از فلک گذشته بودند و از مَلک
 فزون تر شده بودند و بر ایران‌زمین « کبریا » را بر پا کرده
 بودند .

شمس‌الحق در دنباله‌ی سخن به جلال‌الدین چنین گفت :

کمابیش هشت‌صد سال پس از آن ، دوباره تورانیان ،
 ایران‌زمین را مورد آفت قرار دادند و دوباره ، شکسته
 شدند و زینهار خواستند . این بار کی خسرو (ملت و مردم
 ایران) در برابر زینهار خواهی تورانیان ، همان سخن ملت
 و مردم ایران در دوران منوچهر را بر زبان راند :^۹

کنون بر شما گشت ، کردار بد

شناسد هر آن کس که دارد خرد

نیم من [ما] به خون شما سُسته چنگ

نگیرم [نگیریم] چنین کار دشخوار ، تنگ



همه لشگر اندر پناه منید [مایید]

اگر چند بدخواه، گاه منید [مایید]

هرآن کس که خواهد بماند رواست

هر کار، نه افزایش آید نه کاست

هرآن کس که خواهد که زی شاه خویش

گذارد، نگیرم [نگیریم] بدوراه پیش

زیبیشی و کمی وز رنج و آز

به نیروی یزدان شدم [شدیم] بی نیاز

و یا: ۱۰

زدلها، همه کینه بیرون کنید

به مهر اندر این کشور، افزون کنید

بکوشید و خوبی به کار آورید

چو دیدید سرما، بهار آورید

زخون ریختن، دل ببايد کشيد

سربى گناهان، نشايد برید

نه مردى بود، خيره آشوفتن

به زیر اندر آورده را کوفتن ...

نیايد جهان افرین را پسند

که جویند بر بى گناهان گزند

شمس الحق تبریز به جلال الدین چنین گفت :

نیاکان ما ، برای کشتن جانوران ، پادافرهی سخت چونان

کشتن انسان نهاده بودند و حقوق و جای گاه « سگ زاینده »

را با « انسان زاینده » برابر نهاده بودند .

شمس الحق تبریز به جلال الدین گفت :

آری « ما » (ملت و مردم ایران) ز « فلک » برتر رفته بودیم و

ز « ملک » فزون تر گشته بودیم و بر روی همین سرزمین ، در

« کبریا » جای گرفته بودیم و به جایگاه بلند « انسان - خدا »

ره یافته بودیم .



او به جلال‌الدین چنین گفت :

در « ون دی داد » یا به سخن درست‌تر « پیش‌داد » یا « نخستین قانون » که بسیاری از بخش‌های آن که از بازنویسی و بازپیرایی و یا بازنویسی در درازای هزاره‌ها در امان مانده است ، برای کشتن « پیر » (گونه‌ای از سگ آبی) پادفره‌ای برابر کشتن انسان نهاده است و شاید سنگین‌تر . هم‌چنین در ایران کهن ، سگ را برای نمادسازی جانوران ، با انسان برابر نهاده بودند .

در ون دی داد (پیش‌داد) فرگرد سیزدهم - بخش یکم (الف) می‌خوانیم :

بند ۳

... هر کس سگِ خارپشت بلند و باریک پوزه ... را بکشد ، روانِ خویش را تا نه پشت می‌کشد و اگر تاوان گناه خود را در زندگانی این جهان ، با پیش‌کش بردن نیازی نزد « سروش » ندهد ، راهی به « چنودیل » [پیل صراط] نیابد . *

بند ۴

اگر کسی سگِ خارپشت بلند پوزه ... را بکشد ، پادفره‌ی گناهش چیست ؟
... هزار تازیانه با اسپهه - اشترا ، هزار تازیانه با سروشو -
چَرَن -

فرگرد چهاردهم - بند ۱

کسی که سگ‌آبی [بیر] ... را چنان بزند که جان از تن وی
جدا شود، پادافره‌ی گناهش چیست؟

بند ۲

... باید ده هزار تازیانه با اسپهه - اشترا، ده هزار تازیانه
با سروشو - چرن بدو بزنند ک او باید ده هزار بسته هیزم
سخت و خشک و پاک را چون تاوانی به روان سگ‌آبی
[بیر] به آتش اهورامزدا [آتش بهرام] بیاورد.

بندهای ۳ تا پایان بند ۱۸ در باره‌ی تاوان سنگینی است که او باید برای

کشتن بیر بپردازد.

در ون‌دی‌داد (بیش‌داد) فرگرد سیزدهم - بخش چهارم می‌خوانیم:

بند ۲۰

... کسی که به سگ گله خوراک بد بدهد، گناه او چه اندازه
است؟

... گناه او هم‌چند [برابر] گناه کسی است که به سرور
بزرگ‌ترین خانواده [که به مهمانی فراخوانده] خوراک
بد بدهد.



بخش پنجم - بند ۳۵

... اگر در خانه ... سگی نابویا / فاقد حس بویایی / یا
سگی هار باشد ... چه بکنند
... باید از او نگاهداری کنند و به درمانش بکوشند ؛
همان گونه که در باره‌ی یکی از پرهیزکاران می‌کنند .
در باره‌ی گناهایی که پشیمانی و تاوان ندارند

فرگرد پانزدهم - بخش یکم

بند ۳

... آن کسی که استخوانی بسیار سخت و ناجویدنی یا خوراکی
بسیار داغ به سگ ... بدهد

بند ۴

اگر آن استخوان چنان در میان دندان‌های سگ فرو رود و یا
در گلوی او گیر کند یا آن خوراکِ داغ چنان دهان و زبانش
را بسوزاند که آسیبی ماندگار بدو برسد و بمیرد، این
گناهی است که دهنده‌ی استخوان یا خوراک را « پشوتنو »
[دادن تن برای گناهی که کرده است] می‌کند .

* اسفندیار جی ، بخش آخر را این گونه برگردان کرده است : « ... او با پیش کش بردن نیاز نزد سروش نیز
نمی‌تواند تاوانِ کناه خود را در این جهان بدهد » .

بند ۵

اگر کسی ماده‌سگی آبستن را بزندی یا با دویدن از پس وی
یا با فریاد زدن یا با به هم کوفتن دست‌ها/ یا کوفتن پای
برزمین/ بترساندش .

بند ۶

اگر ماده سگ در گودال یا چاه یا پرتگاه یا رودخانه یا جویی
بیفتد و آسیبی ماندگار بدو برسد و بمیرد، این گناهی است که
زننده یا ترساننده‌ی سگ را « پشوتنو» می‌کند .

فرگرد پانزدهم - بخش سوم

بند ۲۰

اگر هنگام زایمان [ماده‌سگی] فرا رسد و در گذرگاهی
بزاید، کدام کس باید از او پرستاری کند ؟

بند ۲۱

کسی که خانه‌اش به زایشگاه سگ نزدیک‌تر است و باید
آن چه برای نگاهداری از وی بایسته است، فراهم آورد و تا
هنگام زادن و بالیدن توله‌سگ‌ها، از آن‌ها نگاهداری کند .

خورشید تبریز، آن نور مطلق، به جلال‌الدین چنین گفت :

نیاکان ما، نه تنها دگر جان‌داران را چون خود می‌دانستند، در



اندوه و شادی گیاهان نیز همباز بودند.

اشاره‌ی شمس به کمابیش ۴۰۰۰ سال پیش از میلاد مسیح یا (۴۶۰۰ سال پیش از هجرت) است: ^{۱۲}

دوران خشک‌سالی در [فلات/ایران]، حدود ۶ هزار سال قبل [کمابیش ۴۰۰۰ سال پیش از میلاد مسیح] به حد اعلای خود رسید؛ اما ۵۵۰۰ قبل [۵۰۰ سال بعد] یک تغییر فاحش در آب و هوای [فلات] ایران روی داد. در این فرآیند، سطح دریاچه‌های زیادی که در داخل کوهستان‌ها و یا در کنار آن قرار داشتند، شروع به بالا آمدن کرد.

این خشک‌سالی فراگیر و درازمدت که هم‌زمان با دوران سلطه‌ی ضحاک و ضحاکیان است، در قالب نبرد «تیشتر» با دیو «اپوش» در تیریشْت، بلورینه شده است: ^{۱۳}

کرده دوم - بند ۴

تیشتر، ستاره‌ی رایومندِ فرهمندِ را می‌ستاییم که تخمه‌ی آب در اوست.

بند ۲۰

آن گاه، تیشترِ رایومندِ فرهمند، به بیکرِ اسبِ سپیدِ زیبا،

با گوش‌های زرین و لگام زرنشان ، به دریای فراخ کرت،
فرود آید ...

بند ۲۱

در برابر او «اپوش» دیو ، به پیکر اسبی سیاه، به درآید ؛
اسبی کل با گوش‌های کل ؛ اسبی کل با گردن کل ؛ اسبی
کل با دم کل ؛ یک اسب گر ترسناک .

بند ۲۲

هر دوان ، سه شبانه‌روز با یک‌دیگر بجنگند و اپوش دیو،
بر تشتر رایومندِ فرهمند ، چیره شود و او را ، شکست
دهد .

بند ۲۳

... آن‌گاه ، تشتر شیون درد و سوگ برآورد :
بدا به حال شما ، ای آب‌ها ! ، ای گیاهان !

پس از گذشت ۵۰۰ سال

بند ۲۶

آن‌گاه تشتر رایومندِ فرهمند ، به پیکر اسب سپید زیبا ،



با گوش‌های زرین و لگام زرنشان ، به دریای فراخ کرت
فروود آید ...

بند ۲۸

هر دوان - تشرّی رایومندِ فرهمند و اپوشِ دیو - به هم
آویزند .

هر دوان ، با یک‌دیگر بجنگند تا نیم‌روز که تشرّی رایومندِ
فرهمند ، بر اپوشِ دیو چیره شود و او را شکست دهد .

بند ۲۹

از آن پس ... تشرّی رایومندِ فرهمند ، خروشِ شادکامی و
رستگاری برآورد :

... خوشا به حال شما ای آب‌ها ! ، ای گیاهان !

« شمس‌الحق تبریز ، آن « آفتابِ ز انوارِ حق »^۴ ، چون فرازهایی از گاه کههن
را بر جلال‌الدین فروخواند ، به گفتاری از گاهِ باستان پرداخت و به جلال‌الدین که
« خموش » گوشِ جان بدو سپرده بود چنین گفت :

جهان را تیرگی اهرمنی فرا گرفته بود ، زورمندان برای
غارت و چپاول و به بردگی کشاندن « انسان » دست
به جنگ و تجاوز می‌گشودند و چون پیروز می‌شدند ،

همه‌ی دست‌رنج « شکسته‌شدگان» را به غارت می‌بردند، خانه‌هایشان را ویران می‌کردند، شهرهایشان را به آتش می‌کشیدند، و شهریان را می‌کشتند و به بردگی می‌کشاندند.

با « بردگی انسان » حکومت برپا می‌کردند و با « بردگی»، حیات حکومت را پی می‌گرفتند.

« بردگی » فخر و مایه‌ی ایجاد و ماندگاری حکومت‌ها بود. از آشور و بابل گرفته تا مصر و یونان و روم و چین و ...^{۱۵} این چنین بود که هریک، خدایی از چوب و سنگ و گل ساخته بودند و آن را در بت‌خانه‌ای جای داده بودند؛ هر هنگام که اراده می‌کردند به نام او، دست به تجاوز و کشتار و بردگی می‌گشودند.

آشور نصیربال پادشاه آشور نیز به فرمان این خدایان چوبین یا سنگین و گلین در ۸۸۴ سال پیش از میلاد مسیح (۱۵۰۵ سال پیش از هجرت)، دست به تجاوز و قتل و کشتار و اشغال سرزمین‌های دیگران زد. وی با افتخار بسیار در سنگ‌نوشته‌ای که از خود به جای گذارده است، اعلام می‌دارد:^{۱۶}

... به فرمان آشور و ایشتار خدایان بزرگ و حامیان من ... ششصد هزار از لشکر دشمن را بدون ملاحظه سربریدم و سه هزار تن از اسیران آنان را زنده زنده در آتش سوزاندم ... فرمان‌روای شهر را به دست خود پوست‌کندم و پوستش را به دیوار شهر آویختم ...



بسیاری را در آتش ، کباب کردم و گوش و بینی
بسیاری را بریدم . هزاران چشم از کاسه و هزاران زبان
از دهان بیرون کشیدم و سرهای بریده را از درختان شهر
آویختم ...

۱۹۵ سال پس از آشور نصیربال سِنَاخِرِیب (۶۸۹ پیش از میلاد / ۱۳۱۰ پیش از
هجرت) ، دیگر پادشاه آشور در سنگ نوشته‌ای با سرفرازی اعلام می‌کند:^{۱۷}

هنگامی که شهر بابل را گشودم ، همه‌ی مردم شهر را به
اسارت بردم . خانه‌هایشان را چنان ویران کردم که به
گونه‌ی تلی از خاک درآمد . همه‌ی شهر را چنان به آتش
سوختم که روزهای بسیار ، دود آن به آسمان می‌رفت .
رود فرات را به روی شهر روان کردم تا آب حتا ویرانه‌ها
را نیز با خود ببرد ...

۴۴ سال پس از آن ، آشور بانی‌پال (۶۴۵ پیش از میلاد / ۱۲۶۶ پیش از هجرت)
دیگر پادشاه آشور ، البته به فرمان خدایان چوبین ، گلین و سنگین ، شهر شوش
را گشود .

آشور بانی‌پال در سنگ‌نبشته‌ای برای این پیروزی ، با شادمانی بسیار اعلام
می‌کند:^{۱۸}

... من ، شوش ، شهر بزرگ مقدس ... را به خواست آشور
و ایشتار گشودم ... من ، زیگورات شوش را که با آجرهای
لاجوردین لعاب داده شده بودند ، شکستم ...
سپاهیان من وارد بیشه‌های مقدس شدند که هیچ
بیگانه‌ای از کنار آن گذر نکرده بود ؛ آن را دیدند و به
آتش کشیدند .

من در فاصله‌ی یک ماه و بیست و پنج روز راه ، سرزمین
شوش را به یک ویرانه و صحرای خشک بدل کردم ...
صدای انسان و ... فریاد شادی ... به دست من از آن جا
رخت بریست . خاک آن سامان را به توبره کشیدم و به
ماران و عقرب‌ها اجازه دادم تا آن جا را از آن خود کنند ...

نبوکدنصر (بخت‌نصر) ، پادشاه بابل در سال ۵۵۶ پیش از میلاد (۱۱۸۷ پیش

از هجرت) ، جنایت‌های خود را این گونه به ما می‌شناساند :^{۱۹}

... فرمان دادم که صد هزار چشم درآورند و صد هزار ساق پا
را بشکنند .

هزاران دختر و پسر جوان را در آتش سوزاندم .
و خانه‌هایشان را چنان ویران کردم که دیگر بانگ زنده‌ای
از آن جا بر نخیزد ...

شمس‌الحق تبریز به جلال‌الدین چنین گفت :

این روند ادامه داشت و چند سال پس از نبوکدنصر ،



نبونید به پادشاهی بابل رسیده بود : ۲۰

مرد ناشایستی به نام [نبونید] به فرمان‌روایی کشورش
[بابل] رسیده بود .

او ، آیین‌های کهن را برانداخت و نادرستی‌ها را جای‌گزین
آن‌ها کرد ...

او ، کار ناشایستِ قربانی کردن [انسان] را رواج داد که
پیش از آن نبود ... هر روز کارهای ناپسند می‌کرد ؛ خشونت
و بدکرداری ...

مردمان سرزمین سومر و اکد ، به روز مردگان افتاده بودند ...

شمس به جلال‌الدین گفت :

اما در ایران زمین ، آن‌جا که ما ، ز « فلک » گذشته بودیم
و ز « مَلک » فزون‌تر شده بودیم و بر روی این سرزمین
« کبریا » را بر پا کرده بودیم : ۲۱
کورش [ملت و مردم ایران] با راستی و داد ، کشور را
اداره می‌کرد [می‌کردند] ...

شمس‌الحق تبریزی به جلال‌الدین که هر لحظه « تشنگی » بیش‌تری به
دست می‌آورد ؛ و این چنین بود که « آب از بالا و پست » ۲۲ ، بر او جوشیدن
گرفته بود ، چنین گفت :

برای رهایی مردمان بابل از چنگال ستم و تاریکی اهریمنی

و گستراندن نور ایزدی بر آن سامان بود که به فرمان
کورووش (ملت و مردم ایران) : ۲۳

ارتش بزرگ من [ما ملت و مردم ایران] به آرامی وارد
بابل شد. نگذاشتم [ما ملت و مردم ایران ، نگذاشتیم]
رنج و آزاری به مردم این شهر و سرزمین ، وارد آید .
اوضاع داخلی بابل ... قلب مرا [ما ملت و مردم ایران
را] تکان داد ... من [ما ملت و مردم ایران] برای صلح
کوشیدم [کوشیدیم] .

شمس الحق تبریز به جلال الدین یادآور شد :

فخر ملت و مردم ایران ، گذشته از همه‌ی بزرگی‌ها و
سرفرازی‌ها ، سه چیزاند :

« یکتاپرسی » یا نپرستیدن « بت » یا ساخته‌های دست
خود که ستم بر نفس خود است ؛ و دیگر « برده‌داری » که
بزرگ‌ترین ستم بر انسان و آفرینش ایزدی است ؛ و دیگر
نهی هرگونه « استعمار » و « استثمار » :

در حالی که در کنار مرزهای ایران : ۲۴

نبونید ، مردم درمانده‌ی بابل را به بردگی کشانده بود . کاری
که در خور شان آنان [انسان] نبود .
من [ما ملت و مردم ایران] بردگی را برافکندم [بر
افکندید] .

به تیره‌بختی آنان پایان دادم [دادیم] .

آفتاب ایزدی تبریز به جلال الدین چنین گفت :



ملت و مردم ایران در جای گاه «کبریایی»، آن چه را برای خود
نیک می‌دانستند، برای همه‌ی مردمان جهان، نیک می‌دانستند.
این چنین بود که: ۲۵

فرمان دادم [ما ملت و مردم ایران: فرمان دادیم] که
همه‌ی مردم در پرستش خدای خود آزاد باشند و آنان
را نیاززند ...

فرمان دادم [ما ملت و مردم ایران: فرمان دادیم] که
هیچ کس اهالی شهر را از هستی ساقط نکند ...

من [ما ملت و مردم ایران] شهرهای آگاده، اشنونا، زمبان،
متورنو، دیر، سرزمین گوتیان و هم‌چنین شهرهای آن سوی
دجله را که ویران شده بود، از نو ساختم [ساختیم].

فرمان دادم [ما ملت و مردم ایران: فرمان دادیم] همه‌ی
نیایش‌گاهایی را که بسته شده بودند، بگشایند ...

من [ما ملت و مردم ایران] برای همه‌ی مردم، جامعه‌ای
آرام آماده ساختم [ساختیم] و آشتی و آرامش را به همه‌ی
مردم ارزانی داشتیم [داشتیم] ...

شمس‌الدین به جلال‌الدین که جمله اعضایش «گوش بود و هوش» چنین

گفت:

آری، چنین بود که ما ملت و مردم ایران، ز فلک برتر شده
بودیم و از ملک، فزون‌تر گشته بودیم و «کبریا» را بر

همین خاکدان ، برپا ساخته بودیم .

و مولانا جلال‌الدین بلخی ، سخنان شمس‌الدین تبریزی آن نور مطلق و از انوارِ حق را چون نیک دریافت ، کوشید تا با اندیشه‌ی نیک (خرد / روش روان) که از وی دریافت کرده بود ، با گفتار و کردار نیک ، مردمان را برای فرا رفتن از « فلک » و فزون تر گشتن از « مَلک » و برپا ساختن « کبریا » بر روی همین زمین ، رهنمون گردد .

نردبام آسمان است ، این کلام

هر که زین بر می‌رود ، آید به بام

نی به بام چرخ ، کو اخضر بود

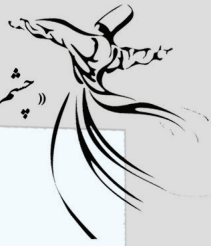
بل به بامی ، کس فلک برتر بود

این گونه بود که به مردمان بشارت داد که

خود ز فلک برتریم ، و ز ملک افزون‌تریم

زین دو چرا نگذریم ، منزل ما کبریاست

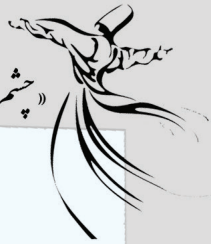
آری ما: ملت و مردم ایران ، بارهادر درازای تاریخ ، ز « فلک » برتر شده‌ایم و ز « مَلک » فزونی گرفته‌ایم و « کبریا » را بر خاکِ ایران زمین برپا کرده‌ایم .



امروز نیز : ما ملت و مردم ایران ، این گنجایش و توانایی را داریم که در این « دیوخانه » ، دگر بار از فلک برتر شویم و از ملک افزون تر گردیم و « کبریا » را دوباره در ایران زمین، برپا سازیم . ایدون باد .

پے نوشتہا

- ۱ - گنجور مولوی - دیوان شمس - غزل ۲۲۱۹
- ۲ - غزل حافظ با مطلع : دوش با من گفت پنہان کاردانی تیزهوش
- ۳ - گنجور مولوی - دیوان شمس - غزل ۱۶۲۱
- ۴ - تاریخ ایران کہن - ر ۴۴۱
- ۵ ، ۶ ، ۷ - شاهنامہ فردوسی
- ۸ - تاریخ ایران کہن - ر ۴۴۶ - ۴۴۵
- ۹ و ۱۰ - شاهنامہ فردوسی
- ۱۱ - اوستا کہن ترین سرودہای ایرانیان - رر ۸۱۷ - ۸۰۶
- ۱۲ - آب و هوای باستانی ایران - ر ۲۴
- ۳ - اوستا کہن ترین سرودہای ایرانیان - ج ۱ - رر ۳۳۸ - ۳۳۰
- ۱۴ - شمس تبریزی کہ نور مطلق است / آفتاب است و ز انوار حق است
- ۱۵ - و دیروز و امروز نیز از آمریکا گرفتہ تا اروپا و ژاپن
- ۱۶ و ۱۷ - تاریخ ایران کہن - ر ۶۴۸
- ۱۸ - همان - رر ۶۴۹ - ۶۴۸
- ۱۹ - همان - ر ۶۴۹



۲۰- همان - ر ۶۵۳

۲۱- همان - ر ۶۵۴

۲۲- آب کم‌جوش ، تشنگی آور به دست / تا بجوشد آبت از بالا و پست

۲۳- تاریخ ایران کهن - ر ۶۵۵

۲۴- همان - ر ۶۵۳

۲۵- همان - ر ۶۵۵

کتاب‌نامه

آفاق تفکر معنوی در اسلام - داریوش شایگان - انتشارات جمال الحق - چ ۲ - تهران ۱۳۵۷

اوستا - هاشم رضی - انتشارات بهجت - چ ۲ - تهران ۱۳۸۰

بوسه‌های خداوندگار - مولانا جلال‌الدین بلخی (گزینه گفتارهای فیه مافیه) - به انتخاب هادی رنجبر - نشر دف اثبات - تهران ۱۳۸۹

پله پله تا ملاقات خدا - [استاد] عبدالحسین زرین کوب - انتشارات علمی - چاپ بیست و ششم - تهران ۱۳۸۴

تاریخ ایران کهن - دکتر هوشنگ طالع - انتشارات سمرقند - چ ۲ - تهران، بهار ۱۳۸۶
تاریخ تمدن و فرهنگ ایران کهن - دکتر هوشنگ طالع - انتشارات سمرقند - چ ۲ - تهران، بهار ۱۳۸۶

جست‌جو در تصوف ایران - دکتر عبدالحسین زرین کوب - انتشارات امیر کبیر - تهران ۱۳۷۵

زندگی مولانا جلال‌الدین محمد - [استاد] ابدیع‌الزمان فروزان فر - چ ۳ - تهران ۱۳۵۴



سرچشمه‌ی عشق و عرفان - دکتر هوشنگ طالع - انتشارات آرمان خواه - تهران ، ۱۳۶۹

شرح جامع مثنوی - کریم زمانی - دفتر یکم - انتشارات اطلاعات - چ ۱۳ - تهران ۱۳۸۲

غزلیات شمس تبریزی - چاپ‌های گوناگون

فیه ما فیه - تصحیحات و حواشی: [استاد] بدیع‌الزمان فروزان‌فر - انتشارات امیر کبیر - چ ۳ - تهران ۱۳۸۵

کلیات شمس تبریزی - بر پایه‌ی نسخه‌ی [استاد] بدیع‌الزمان فروزان‌فر ، به کوشش توفیق صبحانی -

انتشارات فطره - تهران ۱۳۸۱

گلچین غزلیات شمس از دیوان کبیر - استاد دکتر منوچهر آدمیت - به خط مجید فدامنش - انتشارات

آتلیه‌ی هنر - چ ۵ - تهران ۱۳۸۶

مجالس سبئه (هفت خطابه) - با تصحیح و توضیحات توفیق صبحانی - انتشارات کیهان - تهران ۱۳۶۵

مقالات شمس تبریزی - (گفتار عارف بزرگ مولانا شمس‌الدین محمدبین ملک‌داد تبریزی) - تصحیح و

تعلیقات احمد خوش‌نویس (عماد) - موسسه‌ی مطبوعاتی عطایی - تهران ، خرداد ماه ۱۳۴۹

مقالات شمس تبریزی - به تصحیح و تنقیح محمد علی موحد - انتشارات خوارزمی - تهران ۱۳۶۹

ولدنامه - به تصحیح استاد جلال همایی - کتاب فروشی اقبال - تهران ۱۳۱۵